

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد
چنانچه در آن حالت نومیدی بر زبانیکه داشت ملک را
دشنام دادن گرفت و سقط گفتن گفت اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند کزیر	دست بگیرد سر شیر تیز
اَذِیْسُ الْاِنْسَانِ جُلَّالِ سَانَهُ	سُورِ مَغْلُوْبٍ یُصَوِّلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر
گفت ای خداوند همگوید وَالْكَاطِمِينَ الْعِظْمَ وَالْعَافِينَ عِظْمَ النَّاسِ
ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر
که خدا بود گفت اینای جنس ما را نشاید در حضرت

پادشاهان جز بر راستی سخن گفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در ششم
و گفت آن دروغ که وی گفت پس ندیده ترا آمد مرا
ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحت بود و
بنای این برخشی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت
آئیز به از راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نیکو گوید
-----------------------------	--------------------------

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان را می برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین ندوس
مکن بکس ملک و دنیا و پشیا	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رخت کنند جاپاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بن سبکتگین را

بجواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده
مگر چشمها نش که همچنان در چشمخانه همسگر دید و نظر
میکرد سائر حکما از تاویل آن فروماندند مگر درویشی
که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکشن با دیگرانست

قطعه

بس ناموریز زمین و فن کرده آن پیر لاشه را که سپردند زیر کاش زنده هست نام فرخ نوشیروان خیری کن ای فلان و غنیمت شماعمر	کز هستیش بر روی زمین برسانند خاکش چنان بچورد که زو سحرانند اگر چه بسی گزشت که نوشیروان زان پیشتر که با ملک یزدانانند
--	---

حکایت

ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
ببند و خوب روی باری پدر بگراہت و استخار روی
نظر همیکرد پس بفرست و استخبار دریافت

و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان طلبند
نه هر چه یقامت کمتر بقیامت بهتر **فصل**

اشارة لطيفة و لغز جلیه

اقل جبال الارض طور و اانه **شعر** لا عظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدم که لاغر و نا **بجای** گفت بارے بابل فری
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویده خرد به

پدر بخت دید و ارکان دولت به پسندیدند

و برادران بجان **قطعه** بر بخت پسند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و مهرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که لعل است شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمن صعب
روی نمود چون شکر از هر دو طرف در هم آوردند
و قصد مبارزت کردند اول کسیکه نمیدان آمد

بود و گفت	قطعه		آن سپر
آن منم کاند میان خاگ و خون پیتی		سشت میر	آن نه من باشم که روز چک میینه کانکه چک آرد خون خوش باز می مسکنه

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چسبید
کاری را بکشت چون پیش بر آید زمین خدمت

و گفت	قطعه		بوسید
تا دشتی مهر نه پندری			ایکه شخص منت حقیر نمود اسپ لاغرمیان کار آید

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان
اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند سپر نغره برد و گفت
ای مردان بکشید تا جامه زنان پوشید
سواران را بگفتن و تهور زیاده گشت و بیکبار حمله
کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن طغیان فتند

پدر سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت و هر روز
 نظر بیش کرد تا و لیعهد خویشش کرد برادرانش
 حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرور
 بدید و در یکچه برسم زد پسر بفرست و یافت
 دست از طعام باز کشید و گفت محال است که بمیرند
 بمیرند و بی هستند آن جای ایشان گیرند **شعر**

کشیاید زیر سایه بوم	ورهما از جهان شود معدوم
---------------------	-------------------------

پدر را ازین حال انگهی دادند برادرانش را بخواند و
 گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه
 مرضی معین کرد تا فتنه فرونشست و نزاع برخواست
 که ده درویش در کلینی بخت پیوند و دو پادشاه در ایلیمی **قطعه**

نیم نانی که خورد مرد خدای	بذل درویشان کندینمی دیگر
هفت اقلیم از بگیر و پادشاه	همچنان در بند است یلیمی دیگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته رعیت بلدان از مکای ایشان مرعوب
و شکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منبع از قلعه
کوهی گرفته بودند و ملاذی و ملجای خود کرده مدبران
ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند
که اگر این طایفه همسببین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقام و مت با ایشان قناعت نمود شوی

به سر و شخصی را یزیدی بگرد و شش از پنج نیکو چو پر شد شاید گذشتن به پیل	درختی که کهنون گرفتست پای و گر همچنان روزگار املی سر چشمه شاید گرفتن به پیل
--	---

سخن رین مقرر شد که یکی را به بحسب ایشان بر گماشتند
و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قوی

رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان
واقع دیده جنگ آزموده را بفیستادند تا در شعب
جبال پنهان شدند شبانگاہی که فردان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگرفتند
و رخت غنیمت بپوشیدند و نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تا تحت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعب

فرصت خورشید در سیاه شد | یونس اندر دلتان مابقی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست
یگان یگان بر کف بستند بآبادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن امر فرمود اتفاقاً
در آن میان جوانی بود که میوه عفو انشوش نور سید
وسبزه گلستان عذارش نمود میدیگی از

وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این سپهر همچنان از باغ زندگانی
بر نخورده است و از ریجان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خویش
بر بسته منت نهی ملک روی ازین سخن او دردم

آورد و موافق رای	فرد	بلندش نیاید و گفت
------------------	------------	-------------------

پرتو نیکان نگیرد و هر که بنیادش	تزیینت نماید را چون گردگان گنبد
---------------------------------	---------------------------------

سل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که
آتش کشتن و احگر گذاشتن و افعی کشتن و بچایش
نکا گذاشتن کار خرد و مندان نیست **قطعه**

اگر آب زندگی بارو	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مسر	کزنی بوریاش کز نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً به پسندید و

و بر سنای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
 دادم ملکه فرمود عین صوابست و سنده بچواب که اگر
 صحبت آن که اگر بدان تربیت یافتی طینت ایشان
 گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده مهی و ارس است
 که به صحبت صاحبان تربیت پذیرد و خوی خردمند
 گیرد که هنوز طفلست و سیرت یعنی و عناد آن قوم در
 نهاد او متکین شده کل مولود یولد علی الفطره و ابواه علی

لهوانه و نصیرانه	قطعه	او محبان
پس نوح با بدان شست سک اصحاب کعبه و زمی چند		خانندان بنو شش گم شد پی نیکان گرفت مردم شد
این بگفت و طایفه از ندای ملک با او شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیم اگر چه مصلحت ندیدم		

رباعی

دانی که چه گفت زان بایستم کرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی کی آب سر حشمه خورد	چون بیشتر آمد شتر و بار برود

فی الجمله سپهر را بنابر نعمت بر آوردند و استاد آداب
 تربیت و نصب کردند تا حسن خطاب و رد و جواب
 و آداب خدمت ملوک او را در آموختند و در نظر
 همکنان پسند آمد بارس و وزیر از شمائل او در حضرت
 سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در و اثر
 کرده است و جهل قدیم از حیلست او بدر برده ملک را
 ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	اگر چه با آدمی بزرگ شود
------------------------	-------------------------

سالی دو بر این بر آمد طایفه او با شش محلت درو
 پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت

وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت پقیاس
 برداشت و در مغاره دزدان بجای پدرشست
 و عاصی شد ملک مست تحسیر بدندان گرفت و گفت **قطعه**

شمسیر نیک ز اهرن بد چون کیندگی	ناکس ترست نشود حکیم
بارانکه در لطافت طبعش خلایق نیست	در باغ لاله روید و در شور زار

قطعه

زین شور سنبل بر نیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان
نیکو فی بابدان کردن چنانست	که بد کردن بجای یکمردان

حکایت

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای غلمش که عقل و کیاستی
 و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خوروی

اثر بزرگی در	نبرد	ناصیه او پیدا
--------------	-------------	---------------

بالای سرش ز هو شمندی	بیافت ستاره بلندی
----------------------	-------------------

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و جمال
 معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است
 و بزرگی بعقل است نه بسال اینای حسن و منصف او
 حد بردند و حساسی متختم کردند و در کشتن او
 سعی بیفانده نمودند **مصرعه**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پر سید که موجب خضی ایشان در حق تو چیست
 گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همکنار رضی
 کردم مگر سودان را که راضی نیشوند الا بزوال نعمت من

خداوندی باقی باد

قطعه

و دولت اقبال

خود را چه کنم که خود برج در است
 که از مشقت او خبر نمک نتوان است

تو اغم ای که نیازم اندر کسی
 بمیر تا بری ای سوداگر بختی

شور بختان باز زوخواهند

گر بپسیند بر وز شب پر چشم

راست خواهی هزار چشم حیان

مقبلان راز و ال نعمت و جا

چشمه افتاب را چه گشت

کور بخت که افتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول

بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجا

خلق از مکانه طلبش بجهان بر رفتند و از کربت جورش

راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت

نقصان پذیرفت و خزینه هشی ماند و دشمنان طمع کردند

وزور آوردند

قطعه

کوش

هر که فریاد رس و نصیبت خواهد

بنده حلقه بگوش از نوازی برود

گو در ایام سلامت بجوای خود

لطف کن لطف که بیگانه شود

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زول

مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که
هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و چشم نداشت
چگونه مملکت بر او مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو
بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فریدون**

همان به که شکر جان بر روی || که سلطان شکر کند سرور

ملک گفت که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و شکر
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت
تا در سپاه دوستش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **شهری**

نکند چو ریشه سلطان || که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم نکند || پای دیوار ملک خویش نکند

ملک پسند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از

سخنش در هم کشید و برندان فرستاد و بسی بر نیامد
 که بنی عمان سلطان بمبارعت برخو استند و بمقاومت
 شکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست
 نظام این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان
 گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و

بر آنان مقرر شد **مسنوی**

پادشاهی کور و اوار و ستم رزیر	دوستدارش و ز ستم دشمن زور است
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم نشین	زانکه شاهنشاه عادل رعیت بشکر

فرد

عم زبردستان بخور زینها	بر ترس از زبردستی روزگار
------------------------	--------------------------

حکایت

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر مار
 در پار اندیده بود و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری غلام

نهاد و لرزه برانداشت افتاد ملک را عیش منقص بود که طبع
 نازک را تحمل امثال این صورت نه بند و و چاره نداشت
 حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من او را
 بطریق خاموشش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
 بفرمود تا علام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد
 از آن پس موشش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست
 در میان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست
 و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود
 گفت محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت
 کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی

قطعه

گرفتار آید

معشوق من است آنکه بنزدیک تو
 از دور خیال پرسم عراف بهشت

ای سیر ترانان جوین خوش نماید
 حوران بهشتی را دوزخ بود عراف

فرقت میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم اشقارش بر در

حکایت

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و سپید زندی
قطع کرده سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه
بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه
و رعیت آن قلعه بجمکی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سر در آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنانم نیست
یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد در بیخ عمر عزیز

که آنچه در دلم هست از دم فرا زاید

امید بسته برآمد ولی چه فایده

امید غیبت که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بگرفت دست اصل

ای کف دست و ساعد و بازو

ای دو چشم و دایه سر بکنید

بهر تو دیح یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام	آخرای همستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنا وانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هر مرزا گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناه بی معلوم نکردم ولیکن بیعتی داشتم که مهابت
من بر دل ایشان بگراشت و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسم که از پیم گزند خویش آهنگ بیاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن که تو ترسد بترس حکیم	و اگر با چو صد برائی بجنب
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بنگ
نه پنی که چون گربه عاجز شود	بر آرد بچنگال حشم پلنگ

حکایت

در بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتكف بودم

در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بیاضانی منسوب
بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **ن**

درویش و غنی بنده این خاک دند || انا که غنی ترند محنت سازند

آنگاه مرا گفت از اینجا که همت درویشانست و صدق معاملة
ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشه نکم
گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی

نظم

خطاست پنجه مسکین تا توان بگست
که گرز پای در آید کشش بگردد
دماغ بیده بخت و خیال باطل
و گر تومی ندی داد روز داد

ببازوان توانا و قوه سردست
ترسد آنکه بر افتادگان نه بخشد
هر آنکه تخم بدی کشت چشم نیکو
ز گوش پنبه پروان آرد و خلق بده

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند || که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدست آورد روزگار	دیگر عضوها را نماندستار
توکز محنت دیگران بیغنی	نشاید که نامت دهند آدمی

حکایت

در ویشی مستجاب بالدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را
 خبر کردند بخواند شش گفت دعای خیری بر من کن گفت
 خدایا جانش بستان گفت از بجز خدا این چه دعاست گفت
 این دعای خیر است ترا و همه مسلمانان را شنوی

ای زبردست زبردست از آ	گرم تا کی بمباند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک هندی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت
 فاضل تر است گفت ترا خواب نمرود تا در آن بکفین

حلق را	قطعه	نیازاری
--------	---------------------------------------	---------

طالعی را خفته دیدم سیروز
وانکه خواشش بهتر از بیداریست

اگفتم این فتنه است خوشن برده
انچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و
در پایان مستی میگفت

ما را بجهان خوشتر ازین بکنیم **بیت**
اگر نیک و بد ندیشه وار کس غم نیست

درویشی بر منه بسر ما خفته بود گفت **بیت**

ای انکه با قبال تو در عالم نیست **بیت**
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن پروان کرد
و گفت دامن بداری درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت ^{زیادیت} آمد و خلعتی
بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد
و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد باز آمد

بیت

قرار در کف از آدگان نگیرد دل | نه صبر در دل عاشق نه آد در غایت

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بجم برآمد
در روی از و در هم کشید و ازینجا گفته اند صحاب فطنت و خیرت

که از حدت و صولت پادشاهان پر حذر باید بود که غالب
همه ایشان مبعطیات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل از دحام عوام نکنند **مشهور**

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن بانه پنی ریش | به پیوده گفتن مبرق در خوش

گفت این گدای شوخ چشم مبدر را که چندین نعمت بچندین
مدت بر انداخت بر آینه که خزنه بیت المال لقمه مساکین است
نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت**

ابلی کور و زرد و شمع کافور ^{نقد} | زود پنی کش شب روشن باشد غرغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که
 چنین کسان را وجه کفاف بنقاریق مجرا دارند تا در نفقه همراه
 نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب است بآب
 همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز بنویسند

خسته	فرزد	کردن
------	------	------

بر روی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بد رشتی فرزند توان کرد
----------------------------------	----------------------------------

قطعه

کس نشیند که تشنگان حجاز	بر آلب شور گرد آید
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت مستی کردی و
 شکر به سختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود و
 همه پشت دادند **مستخونی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست برون تیغ
چه مروی کند در صف کارزار	که دستش تهن باشد و کارزار

یکی را از آنان که عذر کردند بامن دوستی بود ملامت
 کردم و گفتم دوستی و بی سپاس و سفله و ناحق شناس
 که باندک تغییر حال از محذوم قدیم برگردد و حق نعمت
 سالها در نورد و گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسیم
 بی جو بود و غد ز نیم بگرد سلطان که بزر با سپاهی
 بخیلی کند با او بسر جو انمروی نتوان کرد **فرد**

ز ربه مرد سپاهی تا سر بید	و گرش ز رندهی سر بند در عالم
اذا شیع الی صول طباشیر	و خادی لبطن بطن با الفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شده بجلقه درویشان درآمد و برکت
 صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش

دست داد ملک بار دیگر باو دل خوشش کرد و عمل فرمود
قبولش نباید و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی**

دندان سکت دهان مردم بستند
وز دست و زبان حرف گیران

انانکه مکنج عاقبت نبشتند
کاغذ بریدند و قلم شکستند

ملک گفت بر آئینه ما را جزو مندی کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت نشان خرد مندی کافی آئینه است
که بچنین کارها تن درند به **نبرد**

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
اگر استخوان خور و طایری نیاز دارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمست شیر که وجه خستیا رفت
گفت تا فصد صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه ^{تخت} صو
زندگانی می کنم گفتندش اکنون که بطل حمایتش در آمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزد یک ترینایی تا بخلقه

خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمار و گفت از
بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گهراتش فروزد || || چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زربیاید و باشد که سر برد
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که
وقتی سلامی بر نهند و گاهی بدشنامی خلعت دهند
و گفته اند ظرافت بسیار هنرند میانست و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خوشتر باش و قار || || بازی و ظرافت به ندیمان بکن

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار را ماساعد بنزد من آورد که کفایت
اندک دارم و خیال بسیار و طاقت با رفاقه نمی آرم
و بارها در دلم آمد که با قلیبی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی

که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **سبب**

کس کر سنه خفت و کس نیکو کسیت	بس جان بلب آید که بروکش نگر
------------------------------	-----------------------------

باز از شامت اعدامی اندیشم که بطعنه در قفای من بخت زند
وسعی مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

بین آن بی حمیت که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارو به سختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم ست چیزی دادم اگر بجای شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر
از عهده شکر آن پرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه
ای برادر دو طرف دارد امید نان و پیم جان و خدای
رای خردمندان باشد بدین امید دین سیم افتادون **قطعه**

کس نیاید بجانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا به توش و غصه راضی شو	یا بگرند پیش زاع بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشئیده که هر که خیانت ورزد دستش از جیانت بلزد **فرد**

استی موجب ضایع خست	کس ندیدم که کم شلزد رست
--------------------	-------------------------

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غما زورپی
از محتسب آن را که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمنی
توپاک باش و برادر ملاز کس پاک	زنند جامه ناپاک گار از آن سنگ

گفتم حکایت روباه می مناسب حال نتست که دیدنش گریزان
و بی خویش تن افتان و خیزان کسی گفتش چه افست که خوب
مخافتت گفتا شنیدم که شیر را بنجره سپید گیرند گفت ای سفیه
ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابیهت گفت خاموش
که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شیر است و گرفتار آیم

کراغم تخلص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
 از عراق آورده شود ما گر زیده مرده شود ترا همچین فضلست و نیت
 و تقوی و امانت و لیکن متعنتان در کمی میکنند و مدعیان
 گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقرر کنند
 و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مخالفت
 باشد پس مصلحت آن می منجم که ملک قناعت راحت
 کنی و ترک ریاست گوئی **فرد**

بدریا در منافع بشمار است	اگر خواهی سلامت بر کن است
--------------------------	---------------------------

رفیق چون این سخن بشنید بجهم برآمد و روی از حکایت من بهم
 کشید و سخنها می رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و
 کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند
 دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان

دوست	قطر	نمایند
------	------------	--------

دوست مشا را نکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دامن گیر و دوست	در پشیا نحالی و در ماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شود نزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت
حاشن بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار محضرش
رضب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدم و حسن
تدبیرش را پسندیدند کارش از ان در گذشت و بمرتب
بالا از ان ممکن شد همچنان بحسب سعادتش در ترقی بود تا با وج
ارادت برسد و مقرب حضرت سلطان و مستمد علیه
گشت بر سلامت حاشن شادمانی کردم و گفتم **فرد**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مد	که آب چشمه حیوان درون تار است
---------------------------------	-------------------------------

شعر

الا لا یجارین اخوانی	فللرحمن الطاف خفیه
----------------------	--------------------